

پنج شاهزاده خانم



از این سری کتابهای زیر منتشر شده برای کودکان

- ۱- آسیاب سحر آمیز ۲۵ ریال
- ۲- شئل ارغوانی
- ۳- پیرزن جادوگر
- ۴- سیمب طلائی
- ۵- شمشیر جواهر نشان
- ۶- پرنده خوشبختی
- ۷- قصر جادو شده
- ۸- مرد نادان
- ۹- غول مهربان
- ۱۰- کوتوله ترسو
- ۱۱- قورباغه خودخواه
- ۱۲- شکارچی و دختر پادشاه
- ۱۳- پسرک باهوش
- ۱۴- آسیابان پیر
- ۱۵- کله پوک
- ۱۶- ریش قرمزی
- ۱۷- خروس جهل تاج
- ۱۸- کوتوله شجاع
- ۱۹- خارکن و گداها
- ۲۰- شوالیه واژدها
- ۲۱- دختر گلها
- ۲۲- قاضی با تدبیر
- ۲۳- گوزن شاخ طلائی
- ۲۴- کدوی سحر آمیز
- ۲۵- احمقها
- ۲۶- فیل کوچولو
- ۲۷- ماهیگیر ساده دل
- ۲۸- میمون زبرک
- ۲۹- پنج شاهزاده خانم
- ۳۰- سه گربه
- ۳۱- سه سکه طلائی
- ۳۲- گربه خطاکار
- ۳۳- جادوگر سبزپوش
- ۳۴- شاهزاده غمگین
- ۳۵- جعبه موسیقی
- ۳۶- خانه ای روی درخت
- ۳۷- گل آفتابگردان
- ۳۸- غول ریش آبی
- ۳۹- مرد خسیس
- ۴۰- همیز شکن درخت سحر آمیز
- ۴۱- آرزوی جادویی
- ۴۲- اژدهای کوچولو
- ۴۳- پیرزن کوتوله
- ۴۴- شاهزاده خانم لجباز
- ۴۵- کتب سحر آمیز
- ۴۶- دو دوست
- ۴۷- پسر مهربان
- ۴۸- چهار کیسه جواهر
- ۴۹- چوپان فراموش کار

انتشارات معراجی

تهران - خیابان ناصرخسرا، تلفن ۵۳۴۸۴۴

بها ۲۵ ریال

این کتاب توسط اعضای فروم کودکی و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است . از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید .

پنج شاهزاده خانم

ترجمه : فرهاد

از : انتشارات معراجی

تهران ناصر خسرو مقابل شمس العماده

چاپ از : چاپخانه آذر

در این

کتاب

داستانهای

پنج شاهزاده خانم

و

دو شیاد

را خواهید خواند



پنج

شاهزاده خانم

سالها قبل در کشوری خوش آب و هوا پادشاه و ملکه‌ای زندگانی

میکردند که خیلی خوشبخت و راضی بودند .

بیشتر این خوشحالی آنها بخاطر آن بود که میدانستند در سراسر سرزمینی که ایشان در آن زندگانی میکنند حتی يك آدم بدبخت و ناراضی هم یافت نمی‌شود .

پادشاه و ملکه پنج دختر کوچولو داشتند و این بچه‌ها هر کدام یکی دو سال بایکدیگر اختلاف سن داشتند .

پادشاه خودش می‌خواست صاحب پسری نیز بشود ولی بر عکس تمام بچه‌های او دختر بودند و هیچ پسری نداشت .

پادشاه وقتی دید صاحب پسری نمی‌شود خیلی ناراحت شد و گفت :

« هر چه خدا بخواهد همان می‌شود و من دخترهایم را نیز مثل پسر دوست دارم .

– پنج شاهزاده خانم در کنار هم رشد کرده و بزرگ شدند تا اینکه یکروز تصمیم گرفتند از قصر پدرشان خارج شده و گردشی در اطراف بینمایند .

آنها باهم از قصر بیرون آمده و همه جاراکشند تا به جنگلی که در همان نزدیکی بود رسیدند .

شاهزاده‌خانمهای زیبا در حالیکه دست یکدیگر را گرفته بودند وارد جنگل شدند و با شادمانی شروع به آواز خواندن و رقصیدن کردند .

اما در همانوقت ناگهان چشم یکی از آنها به پیرزن جادوگری که در گوشه‌ای ایستاده بود خورد .

پیرزن صورتی زشت داشت و عصائی که از چوب درخت ساخته شده بود در دست داشت .

شاهزاده کوچولو در حالیکه به پیرزن جادوگر اشاره میکرد به خواهرهای خود گفت :

– نگاه کنید ... آنجا يك جادوگر بدترکیب ایستاده است .

خواهر بزرگتر او نگاهی بد پیرزن جادوگر کرد و گفت :

– ولی نباید از او بترسیم چون اوهم آدمی مثل ما می‌باشد .

جادوگر وقتی آنها را دید قدمی بسوی ایشان برداشت و

گفت :

– هان ... چه می‌خواهید برای چه به اینجا آمده‌اید؟

شاهزاده خانمها همگی با هم گفتند :

- روز بخیر خانم حال شما چطور است؟

جادوگر با عصبانیت گفت:

- من خیلی ناراحت هستم و دلم هم نمی‌خواهد با هیچکس حرف
بزنم. . . . زود از اینجا بروید و گرنه همه‌تان را با این چوب
خواهم زد.

شاهزاده خانمها وقتی حرفهای تهدیدآمیز زن جادوگر را شنیدند
هنگام درنگ نکردند و با سرعت از آنجا دور شده و بطرف قصر پدر
خویش برآم افتادند.

شاهزاده خانمها وقتی بقصر رسیدند بدور هم جمع شده و مشغول
صحبت کردن شدند.

شاهزاده خانمی که بزرگتر از همه بود گفت:

- بچه‌ها جادوگر خیلی عصبانی بود و اگر ما آنجا می‌ایستادیم ممکن
بود ناراحتمان نماید.

خواهر دومی گفت:

- او می‌خواست ما را کتک بزند.

خواهری که از همه کوچکتر بود گفت:

- جادوگرها همیشه بدجنس هستند و آدمها را اذیت میکنند.



خواهر بزرگتر گفت :

- نه . . . حرف تو درست نیست . . . و ما باید به آدم‌های بد هم

خوبی کنیم چون اگر به ایشان نیکی نمائیم آنها خوب میشوند و دیگر
بکسی بدی نخواهند کرد .

یکی از شاهزاده خانمها فکری کرد و گفت :

- بچه‌ها بعقیده من بهتر است راهی بیابیم تا زن جادوگر را از

ناراحتی و عصبانیت در بیاوریم و کاری کنیم که او هم مثل ما خوشحال
بشود .

دیگران حرف او را پذیرفتند و همگی پیش پادشاه رفتند و پس

از شرح دادن ماجرا برای وی پرسیدند که بنظر او چه راهی برای خوشحال
کردن زن جادوگر وجود دارد .

پادشاه قدری فکر کرد اما هیچ راه حلی بنظرش نرسید و بچه‌ها

پیش ملکه رفتند و از او کمک خواستند .

اما ملکه هم گفت که نمی‌داند چگونه میتوان يك جادوگر را

خوشحال کرد .

ملکه هم پس از چند دقیقه تفکر گفت که راهی برای خوشحال

کردن زن جادوگر نمی‌تواند بیابد .

دخترها بناچار خودشان بدور هم جمع شده و مشغول فکر کردن

شدند تا سرانجام یکی از آنها گفت :

- بنظر من بهتر است قدری طلا و جواهر برای زن جادوگر ببریم

چون این چیزها همه کس را خوشحال خواهد ساخت .

دختر دیگری گفت :

- لباس نو یکی از چیزهایی است که آدم را از عصبانیت بدر

می‌آورد .

شاهزاده خانم دیگری اظهار داشت :

- يك برنده آواز خوان نیز برای شاد کردن زن جادوگر لازم



است .

دخترها بلافاصله تصمیم خویش را عملی ساختند و بیش پدر و مادر خود رفتند و از آنها خواستند که مقداری طلا و یک برنده آوازه خوان در اختیارشان بگذارند .

پادشاه و ملکه همه چیزهایی را که دخترهای پنجگانه می خواستند در اختیارشان نهادند و آنها با خوشحالی از پدر و مادرشان درخواست کردند تا اجازه بدهند بدیدار زن جادوگر بروند .

پادشاه و ملکه اجازه دادند و پنج شاهزاده خانم از قصر خارج شده و بطرف جنگل براه افتادند .

طولی نکشید که آنها به جنگل و محلی که زن جادوگر در آنجا قرار داشت رسیدند شاهزاده خانمی که از دیگران بزرگتر بود طلا و جواهر و لباسهایی را که برای زن جادوگر آورده بودند بوی نشان داده و گفت :

- خانم ما این را برای شما آورده ایم تا خوشحالتان نماید .

اما زن جادوگر با عصبانیت فریاد زد :

- من عصبانی هستم و از مردم بدم می آید ... حالا زود آنچه را

آورده اید بردارید و از اینجا بروید و گرنه کاری میکنم که از آمدن خویش به این محل پشیمان شوید .

دخترها بیکدیگر نگریستند و یکی از آنها که از همه کوچکتر بود گفت .

- ولی خانم ما شما را دوست داریم و دلمان می خواهد شما هم مثل ما خوشحال و راضی باشید .

جادوگر با عصبانیت عصایش را بالا برد و فریاد زد :

- گفتم از اینجا بروید . . من دلم نمی خواهد با هیچکس حرف بزنم .

دخترها با هم مشورت کردند و بالاخره صلاح را در آن دیدند که آنچه را برای پیرزن آورده اند همانجا بگذارند و خودشان بروند شاید او پس از رفتن آنها خوشحال شده و از ناراحتی بدر آید .

آنها همین کار را کردند و آنچه را آورده بودند در زیر درختی نهاده و خود از آن دور دور شده و در پشت درختی بزرگ پنهان شدند .

پیر زن با عصبانیت فریاد میزد و پای خویش را بر زمین می کوبید و می گفت :

- زود از اینجا بروید من نمی خواهم هیچکس را مشاهده نمایم .

ملکه سرش را جنباند و گفت:

- منم فکر میکنم او زن خیلی بدی است .

اما دختر بزرگ پادشاه بتندی در صحبت آنها مداخله کرده و

گفت :

- برعکس من فکر میکنم چون او تا بحال از کسی محبت ندیده

عصبانی است و فکر میکند همه از او بدشان می آید در صورتیکه حالا

وقتی مشاهده کرده بوی خوبی کرده ایم بی گمان پاداش نیکی ما را

خواهد داد .



بچه ها دیگر درنگ نکرده و بطرف قصر برآه افتادند . وقتی پدر
و مادر آنها متوجه شد که دست خالی بازگشته اند پرسیدند که چه کرده
و آیا زن جادوگر را خوشحال نموده اند یا نه ،

دخترها برای شاه و ملکه شرح دادند دیگر چه پیش آمده و زن
مزبور چطور با عصبانیت از آنها استقبال نموده .

پادشاه درحالیکه فوق العاده متعجب شده بود گفت :

- آه . . . چنین چیزی باور نکردنی است . او باید زن خیلی

بدی باشد که از خوبی شما ناراحت شده است .

ملکه سرش را تکانداد و گفت :

- من که گمان نمی‌کنم حرف تو درست باشد .

خلاصه مدتی از این جریان گذشت و شاهزاده خانمها با خوشحالی در قصر زندگانی میکردند .

آنها روزها به باغ قصر می‌آمدند و با یکدیگر بیازی و تفریح می‌پرداختند و دیگر بجنکلی نمیرفتند زیرا می‌ترسیدند زن جادوگر آنها را با چوبدستی خویش تنبیه نماید .

روزها یکی پس از دیگری بسرعت سپری می‌شد . تا اینکه يك هفته از این ماجرا گذشت و ناگهان در آخرین روز هفته خبر آوردند که که پیر زن مهربانی بدم در قصر آمده و می‌خواهد داخل شود .

پادشاه که همیشه مردم کشورش را دوست داشت اجازه داد که پیر زن داخل بشود و وقتی او وارد تالار بزرگ قصر شد شاهزاده خانمها بناگهان یکصدا گفتند :

- آه! این همان زن جادوگر میباشد .

زن جادوگر لباسهایی را که آنها برای وی در جنگل نهاده بودند نیز پوشیده و سر و صورت خود را که تا قبل از آن روز کشیف بود تمیز کرده و موهای خود را شانه زده و خلاصه از آن قیافه وحشتناکی که قبلا داشت کاملاً بدر آمده و چهره‌ای مهربان و خوب پیدا کرده بود .



پادشاه و ملکه با حیرت بزن جادوگر مینگریستند و نمی‌توانستند علت تغییر حالت و چهره وی را بدانند .

بالاخره خود زن بحرف در آمد و با شادمانی گفت :

- من به اینجا آمده‌ام تا از این پنج شاهزاده خانم مهربان تشکر کنم زیرا اگر آنها نبودند و بمن مهربانی نمی‌کردند هرگز روی سعادت و خوشی را نمی‌دیدم .

او لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

- من تا قبل از زمانی که این دخترهای خوب را بینم از همه کس بدم می‌آمد و پیوسته عصبانی بودم چون فکر میکردم همه با من دشمن

هستند و کسی مرا دوست ندارد .

از طرف دیگر مردم هم که عصبانیت مرا میدیدند هیچوقت بسراغم نمی آمدند و از من دوری میکردند .



یکی از شاهزاده خانمها گفت :

- آه ... پس تو حالا خوشحال هستی اینطور نیست ؟

زن جادوگر در حالیکه بدور خویش می چرخید و شادمان بود گفت :

- بله دخترم و من بسبب مهربانی های شما خوشحال هستم و خیلی هم متشکرم که شما باعث خوشحالی من شدید .

دختری که از همه کوچکتر بود گفت :

پنج شاهزاده خانم

- حالا دیدی من راست میگفتم و آدم باید همه کس را دوست داشته باشد تا دیگران هم او را دوست بدانند .

زن جادوگر لبخندی زد و گفت :

من پس از رفتن شما دخترهای خوب مدتها با خود فکر کردم و سرانجام باین نتیجه رسیدم که درد دنیا هیچ چیز بهتر از خوب بودن نیست و بهمین جهت لباسهایی را که برایم آورده بودید پوشیدم و دست و صورتم را تمیز کردم و خیلی زود متوجه شدم مردمی که تا مدتی قبل از من دوری میکردند بار دیگر بسویم آمدند و ندهنهای از من بدشان نمی آمد بلکه مرا دوست هم داشتند .

پادشاه و ملکه گفتند :

- ما هم خوشحالیم که تو فهمیدی بدی چیز خوبی نیست و آدم باید بهمه کس خوبی و مهربانی نماید .

زن جادوگر گفت :

- درضمن من برای هر کدام از این دخترهای خوب يك هدیه مناسب آورده ام که دلم می خواهد با دست خود آنها را به ایشان بدهم . دخترها با خوشحالی بطرف او رفتند و پیرزن جادوگر که حالا دیگر ناراضی و بدجنس نبود گفت :

من برای هر يك از شما يك دستبند طلا و بسیار زیبا و پر بها آورده ام

ودلم می خواهد آنرا از من قبول کنید .

دختر بزرگتر اولین کسی بود که دست خود را جلو برد تا پیرزن دستبند را بدست وی ببندد .

پیرزن باشادمانی دستبندگرا آنها را بدست دختر جوان بست و او را بوسید و دخترهای دیگر نیز یکی پس از دیگری بمقابل پیرزن مهربان رفته و دستهای خود را بطرف او گرفتند تا دستبند را بدستشان نماید .

از آن روز بیعد پیرزن جادوگر که دیگر بدجنس نبود در قصر پادشاه ماند و ندیمه مخصوص پنج شاهزاده خانم مهربان شد و تا آخر عمر بخوشی در کنار ایشان بزندگانی پرداخت .

پایان



این خبر پس از مدتی بگوش حاکم خواهد رسید و او چون علاقه زیادی به حیوانات دارد دستور میدهد ما را بحضورش ببرند و در آنجا من می توانم از او پول خوبی بگیرم و از تو تقاضا کنم که برایش پیانو بنوازی .

اوزون با خوشحالی دودستش را بهم کوبید و فریاد زد :

- در آنجا من شروع به پیانو زدن می کنم و باین ترتیب حاکم را فریب

میدهیم و پول خوبی از وی میگیریم .

حسن دستش بروی شانه رفیقش زد و گفت :

- حالا که متوجه منظورم شدی پس عجله کن تا هر چه زودتر به

جنگل برویم و يك خرس چاق و چله شکار کنیم .

دو مرد شاید دیگر درنگ نکردند و خود را بجنگل رسانیده و

پس از مدتی يك خرس بزرگ را شکار کرده و پوستش را از تنش جدا

نمودند و اوزون طبق نقشدای که قبلا کشیده بودند بداخل پوست خرس

رفته و حسن هم تکه چوبی از درخت کندو در حالیکه آنرا آرام آرام

بدن اوزون که مثل يك خرس شده بود می زد گفت :

- خوب رفیق حالا دیگر باید بشهر برویم .

اوزون براه افتاد و هر دو رفیق بسوی شهر ب حرکت در آمدند

وقتی آنها بشهر رسیدند حسن درحالیکه چوب را با آرامی به بدن رفیق خود که در پوست خرس پنهان شده بود می زد فریاد برآورد :

- ای مردم من عجیب ترین حیوان روی زمین را به این شهر آورده ام ... این خرس عجیب میتواند مثل آدمیزاد پیانو بزند و زبان ما را نیز می داند .

او همینطور فریاد میزد و بجلو میرفت و طولی نکشید که بنزدیک قصر حاکم رسید .

حاکم در تالار بزرگ قصر نشسته بود که ناگهان یکی از نوکرهایش داخل شده و درحالیکه در مقابل او تعظیم میکرد گفت :

- قربان هم اکنون مردی وارد این شهر شده که یک خرس موسیقی دان دارد و بطوریکه خودش میگوید خرس وی میتواند بدستور او برایش پیانو بنوازد .

حاکم وقتی این حرف را شنید خیلی تعجب کرد و گفت :

- عجیب است .. خیلی عجیب است : .. هرچه زودتر برو و این

مرد را با خرس موسیقی دانش به اینجا بیاور .

نوکر تعظیم دیگری کرد و سرعت از تالار خارج شده و خود را

به حسن که همچنان در حال فریاد کشیدن بود رسانید و بوی گفت که حاکم میل دارد او را با خرسش ملاقات نماید .

حسن خوشحال شد و فوراً ضربه ای ببدن خرس نواخته و گفت :

- خوب دیگر وقت کار است . . . راهیفت تا داخل قصر حاکم

بشویم .

اوزون که در داخل پوست خرس بود با خوشحالی براه افتاد و درحالیکه از سوراخهای جای چشمهای خرس همه جا را میدید وارد قصر حاکم شد .

حاکم و اطرافیان هم از تالار بزرگ خارج شده و در حیاط قصر جمع شدند و حاکم درحالیکه در جلوی دیگران قرار داشت و با حیرت به خرس بزرگ نگاه میکرد گفت :

- آیا همین خرس است که میتواند پانو بنوازد .

صاحب خرس اظهار داشت :

بله قربان

حاکم دستهایش را بکمرش نهاد و گفت :

- هرچه زودتر یک پیانو به اینجا بیاورید .

چند نفر رفتند و بلافاصله پیانو بزرگی را بداخل حیاط و جائی که
حاکم و یارانش ایستاده بودند آوردند .

حاکم نگاه دیگری به خرس انداخته و خطاب به حسن که با حیلہ گری
به حاکم مینگریست گفت :

- خوب حالا میتوانی کار خودت را شروع کنی .

حسن دستش را بالا برده و گفت :

- آقایان خوب توجه بفرمائید هم اکنون این خرس وحشی برای

شما بهترین آهنگهای روی زمین را خواهد نواخت .

آنوقت به خرس دستور داد که کار خودش را شروع کند .

اوزون که در داخل پوست خرس پنهان شده بود تند و تند

شروع بزدن پیانو کرد و اطرافیان حاکم با تعجب و تحسین مشغول

تماشا کردن هنرنماییهای اوشدند و پس از آنکه خرس چند آهنگ بسیار

زیبا نواخت حاکم سرش را بسوی حسن گرفته و گفت :

- بیا جلو با تو کار دارم .

حسن که در دل خیلی خوشحال بود جلو رفت و حاکم گفت :

- من میل دارم این خرس هنرمند را از تو خریداری کنم آیا

حاضری آنرا بمن بفروش ؟



مرد شیاد فریاد زد :

- ای مردم توجه کنید حالا خرس برای شما آهنگ
خواهد نواخت.

حسن با حيله گرى سرش را جنباند و گفت :

- خير قربان . . . چون اگر آنرا بفروشم ديگر نمى ترانم
بوسيله وى كاسبى كنم و خرج زن و بچه هاى خورش را درياورم .

حاکم دستى بریش سرخ رنگ خود کشید و گفت :

- ولى من حاضرم آنرا درمقابل پول خوبى از تو خريدارى كنم . .

مثلا با يك كيسه پول طلا چطورى؟

حسن در دل از خوشحالى نمى دانست چه بكنند چون بخوبى ميديد
كه حاكم را فریب داده و خيلى زود بمراد خودش ميرسد و پولدار
مى شود ولى براى آنكه پول بيشترى از وى گرفته باشد گفت :

اما قربان من كه گفتم نمى توانم . . .

حاکم بسرعت حرف او را قطع کرده و گفت :

- بسيار خوب من پنج كيسه پول طلا بتو ميدهم بشرط آنكه خرس
هنرمند خود را بمن بدهى .

حسن وقتى شنيد حاکم پنج كيسه طلا بوى پول خواهد داد فوراً قبول كرد
و پول را گرفت و با هستكى به خرس نزديك شد و در کنار گوشش
گفت :

- حالا بايد فرار كنيم رفیق چون من پولها را گرفته ام .



حاکم گفت آیا حاضرى خرس خود را بفروشى؟



پوست سر خرس از روی سر مرد شیاد افتاد و...

اوزون تا این حرف را شنید سرعت شروع بدویدن کرد و بطرف در قصر رفت تا از آنجا فرار کند اما سر بازهای حاکم دویدند و هر دو نفر آنها را دستگیر کردند و بنزد حاکم آوردند .
حاکم در حالیکه میخندید گفت :

- من از اول هم می دانستم که خرس نمی تواند پیانو بنوازد چون اتکشت دست راستش را که از داخل پوست سر پنجه دست خرس خارج شده بود مشاهده کردم ولی میخواستم شمارا امتحان کنم و بینم آیا مردمان راستگوئی هستید یا نه .

اوزون در حالیکه پوست کله خرس از روی سرش افتاده بود بار دیگر خوست فرار کند اما چون متوجه شد نمی تواند بروی زمین زانو زدو گفت :

- ای حاکم بزرگوار ما را عفو کن در عوض قول میدهیم هرگز از این کارها نکنیم .

حسن هم وقتی دید اوضاع خیلی خراب است و بزودی پولهایش را از دست میدهد همان کار را کرد و به حاکم گفت :

- قربان ما ... نفهمیده مرتکب يك اشتباه بزرگ شدیم ... حالا خواهش داریم از سر تقصیر مادر گذرید و اجازه بدهید از اینجا برویم،

قول میدهم که دیگر از این کارها نکنیم و به کار و کسب بپردازیم .
حاکم که مردمهربان و بخشنده‌ای بود وقتی التماسهای آنها را شنید
دلش بحال آن دوشیاد سوخت و گفت :

- بسیار خوب من اجازه میدهم شما از اینجا بروید و آن پنج
کیسه پول طلا را هم با خود ببرید بشرط آنکه از این پس گردکارهای بد
نگردید و همیشه سعی کنید از راه راست و بازور بازوی خویش نان بخورید.

پایان

خرگوش دانا

آنروز تمام حیوانات جنگل بدور هم جمع شده و با یکدیگر
صحبت می‌کردند تا راه چاره‌ای برای مشکل خویش بیابند .
مشکل آنها عبارت از پیدا شدن يك گرگ بدجنس بود. بله از
چندروز به اینطرف گرگی در آن نواحی پیدا شده بود که خیلی خیلی
بدجنس بودو دلش می‌خواست بدون آنکه کاری انجام داده باشد شکم
خویش را سیر کند و براحتی زندگانی نماید .

آقا گرگه بتمام حیوانات جنگل پیغام داده بود که باید روزی سه وعده غذا بوی بدهند وگرنه همه را خواهد کشت .

حالا حیوانات بدور هم جمع شده در این باره بایکدیگر بحث میکردند و میخواستند راه چاره‌ای برای فرار از دست گرگ بدجنس پیداکنند .

آقا گاو که از همه بزرگتر بود و ریاست سایر حیوانات را برعهده داشت اولین حیوانی بود که شروع بصحبت کرد .
او گفت :

- رفقا بعقیده من باید ماهمگی از این حدود دور شویم تا گرگ دیگر نتواند ما را نابود نماید .

بزی که در جمع آنها بود ریش خود را جنباند و گفت :

- درست است و بنظر منمهم این بهترین کار است چون ما هرکاری بکنیم نمی‌توانیم از بس این گرگ بدجنس برآئیم و او بزودی تمام ما را خواهد خورد .

جلسه گرم شده و هرکس چیزی میگفت . خرگوش سفید کوچولوئی که در جمع آنها بود اظهار داشت :

- اما من فکر می‌کنم اگر عقلمای خود را بروی هم بگذاریم وبا

هم اتحاد داشته باشیم میتوانیم گرگ را نابودکنیم .

اردک سفید گفت :

- آقا خرگوشه تو بخوبی میدانی که گرگ دندانهای تیزی دارد و ما تا چشم خود را برهم بگذاریم لقمه چپ وی شده‌ایم .

آقا گاو که گوشهای خود را بالا برد و از خرگوش پرسید :

- بینم رفیق آیا تورا چاره‌ای بنظرت رسیده است .

خرگوش سری جنباند و دمی چرخ داد و گفت :

- اگر شما همه با هم مرا بعنوان نماینده خویش انتخاب کنید کاری میکنم که گرگ بدجنس از این حدود دور شود و همه از دست او خلاص شویم ؟

حیوانات با تعجب بچهره کوچک و چشمان گلی رنگ خرگوش نگریستند و بزربشش را جنباند و گفت :

- ولی من فکر نمی‌کنم تو با این اندام کوچک بتوانی کاری بکنی .

خرگوش گوشهایش را بحرکت درآورد و گفت :

- اگر کسی عقل داشته باشد ولو اندامش باندازه يك موش هم باشد خواهد توانست آنچه را میل دارد انجام بدهد .

اردك گفت :

- خوب آقا خرگوشه من ترا بنمایندهی خود انتخاب می‌کنم و اجازه میدهم هرکاری را صلاح میدانی انجام بدهی .

وقتی اردك خرگوش را نماینده خویش معرفی کرد سایر حیوانها هم نظر وی را قبول کردند و گفتند که خرگوش نماینده آنها می‌باشد تا هر کاری دلش می‌خواهد برای از میان برداشتن گرگ بدجنس انجام بدهد .

خرگوش با خوشحالی خواسته آنها را پذیرفت و گفت :

- حالا شما همه همینجا بمانید تا من بروم و آنطور که خود می‌دانم گرگ را از میان بردارم .

حیوان کوچولو پس از این حرف با شتاب از آنجا دور شد . او در راه با خود فکر میکرد چه راهی برای از بین بردن گرگ پیدا کند ، او بخوبی میدانست که گرگ خیلی بدجنس و موذی است و اگر او مواظب خود نباشد در يك چشم برهم زدن وی را خواهد خورد .

در همانحالی که خرگوش مشغول دویدن بود ناگهان در مقابل خود روی زمین چشمش به گودال بزرگی که پر از آب بود افتاد .

خرگوش دانا تا آن گودال را مشاهده کرد نقشه‌ای کشید و سرعت

خود را بکنار گودال کشیده و مقداری از آبهای داخل آنرا به سروروی خود ریخت و بدنش را که خیس شده بود بروی خاکهای کنار گودال آب مالید و آنقدر این کار را ادامه داد تا کاملاً کثیف و بدترکیب شد .

خرگوش دانا پس از این کار بطرف جایی که گرگ در آنجا بود رفت و وقتی بمقابل خانه آقا گرگه رسید گرگ نگاهی بوی انداخته و گفت :

- آه .. آقا خرگوشه حالت چگونه ؟

خرگوش گفت :

- خوبه دوست عزیز و من آمده‌ام تا مرا بخوری زیرا امروز من غذای تو هستم .

گرگ نگاهی به سراپای کثیف و گل‌آلود خرگوش انداخت و گفت :
- اما تو خیلی کثیف و کوچک هستی و بهتر است بروی و بگوئی برای من يك گاو بزرگ و تمیز یا دوازه اردك چاق و چله بفرستند .
خرگوش با زرنگی گفت :

- ولی جناب گرگ ما دیگر غذایی نداریم تا برای شما بفرستیم زیرا از دیروز تا بحال گرگ دیگری به اینجا آمده و تمام غذاهائی را

که می‌خواستم برای شما بیاوریم گرفته و خورده است .

گرگ وقتی این حرف را شنید عصبانی شد و گفت :

- این گرگ در کجا زندگانی میکند ؟

خرگوش گفت :

- دنبال من بیا تا خانه وی را نشانت بدهم .

گرگ براه افتاد و خرگوش او را به نزدیک گودال پر از آب برد

در حالیکه خودش کنار ایستاده بود و به آب نزدیک نمی‌شد گفت :

- او در داخل این گودال زندگی میکند .

گرگ با عصبانیت یک‌نار گودال رفت و بداخل آن نگریست و عکس

خویش را در آبهای گودال مشاهده کرد و بخیال اینکه گرگ دیگری در

آن گودال ایستاده عصبانی‌تر شد و بطرف او حمله برد .

اما خیلی زود متوجه شد که فریب خورده زیرا تمام بدنش در

میان آبهای گودال که خیلی هم عمیق بود قرار گرفت ، اما دیگر دیر شده

بود چون هر کاری میکرد و هر چه قدر تلاش می‌نمود و دست و پا می‌زد

نمی‌توانست خود را از داخل آبهای گودال بیرون بکشد .

خرگوش آنقدر آنجا ایستاد تا گرگ بر اثر نوشیدن آبهای داخل

گودال خفه شد آنوقت پیش رفقاییش بازگشت و تمام ماجرا را برای آنها
بازگو کرد و گفت :

بله دوستان عزیز کشتن يك گرگ بزرگ بوسیله يك حيوان كوچك

خیلی آسان است اما باید راه از میان برداشتن او را بدانند .

پایان

